

خدا جون سلام به روی ماهت...

# زمین سیاره‌ای آبی‌ست



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

# امین مپیاریہ ای آبی لاسٹ

آویشن امین صالحی

نیکول پتلیکوس

سرشناسه: پانتلیا کوس، نیکول  
Panteleakos, Nicole  
عنوان و نام پدیدآور: زمین سیاره‌ای آبی‌ست/نویسنده: نیکول پنتلیکوس؛ مترجم: آویشن امین‌صالحی.  
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.  
مشخصات ظاهری: ۲۲۰ ص: ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.  
شابک: ۹۷۶-۹۷۶-۶۰۰-۴۶۲-۹۷۸-۸  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا  
یادداشت: عنوان اصلی: Planet Earth is blue  
موضوع: چلنجر (فضایما) - حوادث - ادبیات کودکان و نوجوانان  
موضوع: Challenger (Spacecraft) - Accidents - Juvenile literature  
شناسه‌ی افزوده: امین‌صالحی، آویشن، ۱۳۶۸، مترجم  
رده‌بندی کنگره: TL۸۶۷  
رده‌بندی دیوئی: ۳۶۳/۱۲۴  
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۷۲۹۷۸۴۰  
۷۱۵۰۷۰۱



انتشارات پرتقال  
زمین سیاره‌ای آبی‌ست  
نویسنده: نیکول پنتلیکوس  
مترجم: آویشن امین‌صالحی  
ناظر محتوایی: مهتا سیدجوادی  
ویراستار ادبی: سعید خواجه‌افضلی  
ویراستار فنی: سوده حجازی - ساناز دریکوندی  
طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر علایی  
آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: سجاد قربانی - شهرزاد شاه‌حسینی  
مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی  
شابک: ۹۷۶-۹۷۶-۶۰۰-۴۶۲-۹۷۸-۸  
نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۰  
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه  
لیتوگرافی: نقش سبز  
چاپ: پروین  
صحافی: تیرگان  
قیمت: ۵۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به

مدو و بریدن،

کالیل و کیلب،

جردن و جُزایا،

و بنجامین

ن.پ

تقدیم به السا و پروازهای ذهن کودکانه‌اش.

آ.ا



Plant Earth Is Blue

Copyright © 2019 by Nicole Panteleakos

Published by arrangement with Amélie  
Cherlin and Don Congdon Associates

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)  
کتاب Plant Earth Is Blue  
به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.



آدم‌بزرگ‌ها هیچ‌وقت خودشان چیزی را نمی‌فهمند  
و این بچه‌ها را خسته می‌کند که همیشه و تا ابد  
موضوعی را به آن‌ها توضیح بدهند.

آنتوان دوست اگزوپری، سازده کوچولو

## فصل یک

بریجیت رفته بود.

و نُوا درب و داغان بود.

نوا نخواستہ بود از دست آخرین خانوادہی موقتشان فرار کند. آن‌ها بدک نبودند. البتہ کہ آسان نبود اتاق خوابی با سه تخت دو طبقہ را با چہار دختر دیگر شریک شوی. برای بریجیت کہ عاشق خلوت خودش بود، نہ ہیچ حریم خصوصی‌ای وجود داشت و نہ فضای کافی برای بالاوپایین پریدن و بال‌بال زدن کہ حرکت‌های محبوب نوا هنگامی بود کہ وانمود می‌کرد در فضاست. علاوه بر آن، قانونی گذاشته بودند کہ نباید حمامت بیش از ہشت دقیقہ طول می‌کشید.

آن‌ها اجازہ نداشتند تلویزیون تماشا کنند، بہ موسیقی گوش بدهند یا نوشیدنی‌های کافئین‌دار بنوشند.

اما خوبی‌هایی ہم داشت. پورہی جوی گرم برای صبحانہ، لیموناد خنک ہمراہ ناهار و پتوی گرم برای شب. از فحش و کتک خبری نبود. ہیچ کس بریجیت را مجبور نمی‌کرد مثل سیندرلا کف زمین را بسابد. ہیچ کس نوا را بہ این دلیل کہ نمی‌توانست حرف بزند دامبو<sup>۱</sup> صدا نمی‌کرد. از ہمہ مهم‌تر اینکہ ہر دو کنار ہم بودند.

---

۱. Dumbo؛ بہ معنای کودن، یا زبان‌بستہ؛ نام فیلی کہ شخصیت اصلی انیمیشنی بہ همین نام از استودیوی والت دیزنی است کہ ہم دیگران تمسخرش می‌کنند و ہم حرف نمی‌زند.

با این حال، بریجیت از آنجا بدش می‌آمد.  
مرتب می‌گفت: «من دارم از اینجا می‌رم. حتی یه روز دیگه هم نمی‌تونم  
اینجا رو تحمل کنم، دارم دیوونه می‌شم.»  
آن وقت‌ها نوا نگران نبود. می‌دانست که در نهایت از جای دیگری سردرمی‌آورند.  
ولی وقتی زمانش رسید، رفتنشان متفاوت بود. هیچ مددکار اجتماعی‌ای  
نیامده بود بردشان. هیچ برگه‌ای در کار نبود تا بزرگ‌ترها آن را امضا کنند.  
بریجیت، موقع خداحافظی، حتی به پدر و مادرِ موقتِ ناموفق چشم‌غره هم  
نرفت. نوا و بریجیت توی اتومبیل چپیدند و دور شدند. این بار رفتنشان با  
همیشه فرق داشت و همین موضوع باعث شد نوا دل درد بگیرد، چون با اینکه از  
خداحافظی متنفر بود، از تغییر در برنامه‌ی همیشگی‌شان بیشتر بدش می‌آمد.  
بریجیت پیشانی نوا را بوسیده و گفته بود: «نگران نباش. من مراقبتم،  
همون‌طور که همیشه بودم.»

حالا بریجیت رفته بود.

و نوا نگران بود.

خرس عروسکی ناسا را در آغوش گرفت و پاهایش را توی شکمش جمع  
کرد. خودش را به جلو و عقب تاب داد و به جدیدترین اتاقش نگاهی انداخت.  
اولین اتاقی که فقط مال خود نوا بود.

در کنج روبه‌روی در اتاق، تختی دونفره با تاج تزئینی کنده‌کاری شده قرار  
داشت. تشک نرم و بالش از آن هم نرم‌تر بود. پتوی لطیف بنفش طرح  
ستاره‌های نقره‌ای کوچک داشت.

خیلی بزرگ بود.

اتاق خواب دراز ولی باریک بود. دو پنجره داشت. یکی رو به حیاط جلویی و  
دیگری رو به حیاط پشتی. حیاط پشتی استخری داشت که به خاطر زمستان  
رویش را پوشانده بودند. در حیاط جلویی دو شیر سنگی غول‌پیکر از مسیری  
که به در ورودی می‌رسید، محافظت می‌کردند. نیمه‌شب‌ها چراغ‌های شهر



خاموش می‌شد و این نوا را خوشحال می‌کرد. چون تاریکی مطلق به این معنی بود که او می‌توانست دب اکبر را که در افق پنهان شده بود، ببیند. همان جایی که خورشید، کمی قبل از شام غروب می‌کرد.

خانه‌ی قشنگی بود.

حمام طبقه‌ی بالا وان بزرگی داشت که می‌توانستی توپش دراز بکشی. همیشه از آشپزخانه بوی کیک شکلاتی و نان موز تازه می‌آمد و تلویزیون کنترل از راه دور داشت. بیشتر اتاق‌ها گوش‌تاگوش فرش شده بود. کلی پنجره‌ی آفتاب‌گیر هم داشت.

آنجا خیلی شبیه به خانه بود.

نوا نمی‌خواست رفته‌رفته آنجا احساس راحتی کند. بریجیت همیشه به او هشدار می‌داد: «اگه جایی رو خونه‌ی خودت بدونی، ترک کردنش سخت‌تر می‌شه.»

نوا خرس عروسکی‌اش را محکم‌تر بغل کرد و سعی کرد خواهر بزرگش را کنار خودش در اتاق تصور کند.

بریجیت پیش خودش چه فکری کرده بود که تصمیم گرفت آن‌طوری فرار کند؟ حالا دیگر ژانویه‌ی ۱۹۸۶ بود و ماه اوت او هجده‌ساله می‌شد. بعدش همان‌طور که همیشه برنامه‌ریزی می‌کردند، خودش می‌توانست سرپرستی نوا را به عهده بگیرد. اما بریجیت رفته بود.

و نوا تنها بود.

در حال خوردن صبحانه مادر موقت جدیدش، فرانسیس، به او خبر داد که «از دوشنبه می‌ری مدرسه.»

نوا از مدرسه‌های جدید حتی بیشتر از خانواده‌های جدیدی که سرپرستش می‌شدند، بدش می‌آمد. مدارس جدید همیشه یک یا دو هفته‌ی اول را صرف بررسی نوا می‌کردند و همگی به نتیجه‌های یکسان می‌رسیدند: نمی‌تواند بخواند. نمی‌تواند صحبت کند. از نظر ذهنی بسیار عقب‌مانده است. بریجیت از کلمه‌ی عقب‌مانده متنفر بود.

بریجیت به هرکس که به حرفش گوش می‌کرد، می‌گفت: «خواهر من کودن نیست. اون یه آدم متفکره، نه پرحرف.»

حقیقت این بود که نوا خیلی کم حرف می‌زد و وقتی هم که این کار را می‌کرد در کنترل صدایش مشکل داشت، گاهی در زمین‌بازی شلوغی، زیر لب نجوا می‌کرد و گاهی در کلیسا داد می‌زد. حتی وقتی که موفق می‌شد صدایش را درست تنظیم کند، ساختن یک کلمه‌ی کامل چالش خودش را داشت. می‌توانست بگوید «با» یا «شه» اما نمی‌توانست بگوید «باشه»، می‌توانست «آ» یا «ب» را بگوید اما «آب» را نه، و می‌توانست «شی»، «ری» یا «نی» را بگوید، ولی «شیرینی» را نه. وقتی هم که سعی می‌کرد یک کلمه‌ی ساده مثل «موش» را به زبان بیاورد، کلمه‌ای کامل متفاوت از آب درمی‌آمد، مثل «هو» که برای هیچ‌کس، حتی بریجیت، مفهوم نبود.

بیشتر وقت‌ها نوا اصلاً به خودش زحمت صحبت کردن نمی‌داد. نوا درحالی‌که روی پتوهای نرم‌وگرم در اتاقی که فقط مال او بود خودش را به جلو و عقب تاب می‌داد، برای بار هزارم از خودش پرسید که بریجیت کجا رفته بود و آیا روی قولش می‌ماند و به‌موقع برای دیدن اولین معلمی که به فضا فرستاده می‌شد، برمی‌گشت یا نه.

بریجیت گفته بود: «مهم نیست از کجا سر درمی‌آریم. حتی اگر مجبور بشیم مدتی از هم جدا شیم، برمی‌گردم که تاریخ‌ساز شدن ناسا رو ببینم، باشه؟ من به هیچ قیمتی تماشای اون رو از دست نمی‌دم.»

از یک‌سال‌و‌اندی پیش که رئیس‌جمهور ریگان<sup>۱</sup> مسابقه‌ای راه انداخته بود تا معلم نمونه‌ای برای فرستادن به فضا پیدا کند، هر دو خواهر بی‌صبرانه منتظر پرتاب فضایی‌های چلنجر بودند. نوا خوشحال بود که انتظار کم‌وبیش به سر رسیده. از خودش می‌پرسید بریجیت هم مثل او خوشحال بود یا نه.

نوا شکم خرس ناسایش را بوسید. کلاه فضانوردی پلاستیکی خرس به

---

۱. Ronald Reagan؛ چهارمین رئیس‌جمهور ایالات متحده‌ی آمریکا از سال ۱۹۸۱ تا ۱۹۸۹

پیشانی‌اش فشار آورد. خرس هدیه‌ی مامانشان بود که درباره‌ی اینکه فرود بر ماه، در ۱۹۶۹، واقعاً چطور اتفاق افتاده، نظرهای عجیب‌وغریبی داشت.

مامان دوست داشت بگوید: «حقه‌بازی دولت بود! عزیزهای من، همه‌ی اون‌ها به‌لطف جادوی فیلم‌سازی توی استودیو ضبط شده بود! دیدین پوتین‌های فضانوردها چه‌جوری خاک بلند می‌کرد؟ پرچم چه‌جوری تکون می‌خورد؟ آخه رو ماه که بادی نمی‌آد دخترها! چطوری پرچم تکون می‌خورد؟ با حقه‌بازی دولت! یعنی دولت صحنه‌سازی کرده بود که ما رو گول بزنه!»

مامانشان فکر می‌کرد خیلی چیزها حيله‌ی دولت بود.

مادر موقت، فرانسین، از لای در نیمه‌باز اتاق او را صدا کرد: «نوا، عزیزم! چطوره بریم فروشگاه و برات لباس مدرسه بخریم؟ تقریباً همه‌ی لباس‌هایی که خانواده‌ی قبلی فرستادن برات کوچک شده.»

بیشتر لباس‌هایی که خانواده‌ی قبلی فرستاده بودند، حتی متعلق به نوا نبود، اما آن‌ها می‌خواستند جوری به نظر برسد که انگار غیر از پلیورهای نخ‌نما و شلوارهای کنشی خیلی کوچک، لباس‌های دیگری هم برای نوا فراهم می‌کردند. در نتیجه همراه نوا، جعبه‌ی مقوایی بزرگی حاوی لباس‌هایی فرستادند که برای دختر موقت‌های دیگرشان کوچک شده بود. آن‌ها پالتوی زمستانی ضخیمی را که برای نوا خریده بودند و جوراب‌های بلند شل‌وولی را که بریجیت برای تولد دوازده‌سالگی‌اش خریده بود، برای خودشان نگه داشتند.

تنها لباس‌های داخل جعبه که نوا با کمال میل حاضر بود آن‌ها را بپوشد، سه دست بلوز و شلوار راحتی، یک سرهمی قرمز و دو تی‌شرت را شامل می‌شد که از خواهرش به او رسیده بود. روی تی‌شرت اول کلمه‌های «**قدمی کوچک**» و پشت آن تاریخ فرود بر ماه «**۲۰ ژوئیه‌ی ۱۹۶۹**» نوشته شده بود. دومی تی‌شرت مشکی‌رنگی با طرح‌های قرمز و آبی، متعلق به تور جهانی دیوید بویی<sup>۱</sup>، در ۱۹۷۸، بود که در یک مغازه‌ی اجناس دست‌دوم پیدا کرده بودند.

---

۱. David Bowie؛ خواننده‌ی مشهور انگلیسی

دارایی‌های دیگر نوا عبارت بود از: خرس ناسا؛ واکن بریجیت و نوارکاست گلچین ترانه‌های محبوبش؛ یکی از عروسک‌های مجموعه‌ی آدم کوچولوها که شبیه فضانوردها بود، همانی که از خانه‌ی سرپرست قبلی‌شان بلند کرده بودند که میان یک خرور مجموعه‌ی فیشر- پرایسشان<sup>۱</sup>، کسی متوجه گم شدن آن نمی‌شد؛ دفترچه‌ای سیمی؛ کتاب شازده کوچولو نوشته‌ی آنتوان دوسنت اگزوپری؛ چندتایی عکس رنگ‌ورورفته؛ یک جعبه‌ی شصت و چهارتایی مداد شمعی و انگشتری نقره با نگینی به رنگ آبی آسمانی که قرار بود رنگ نگینش متناسب با حال و هوای صاحبش تغییر کند، ولی دیگر ثابت مانده بود. فرانسیس و بیلی یک جعبه‌ی اسباب‌بازی به نوا داده بودند، اولین جعبه‌ی اسباب‌بازی زندگی‌اش که می‌توانست چیزهای باارزشش را در آن نگهداری کند. صندوق چوبی بزرگی که روی آن با شابلون، با حروفی به رنگ گل‌های میخک صورتی، اسم جونى رز را نوشته بودند.

فرانسیس برایش توضیح داده بود که: «این جعبه واسه بچگی‌های دخترمون بود. جونى عاشق رنگ صورتیه. اون از اینکه تو اینجایی خیلی خوشحاله، نوا. از اینکه ته‌تغاری و تک‌دختر بود، خیلی بدش می‌اومد. فکر کنم همیشه از اینکه سه‌تا برادر بزرگ‌تر داشت، احساس تنهایی می‌کرد.»

جیمز، جوزف و جان. آن‌ها سه برادر بزرگ‌تر بودند. کمی بعد از ورود نوا به خانه‌ی خانواده‌ی وست، بیلی به عکسی از پسرها که بالای تلویزیون آویزان بود، اشاره کرده و با غرور گفته بود: «سه‌تا پسرهام! جیمز پزشکیه، جوزف نجاره و جان مدیر مرکز تفریحیه.»

نوا نتوانست بپرسد که سه برادر کجا رفته بودند، آن‌ها هم مثل بریجیت غیبشان زده بود یا نه؟ نوا با خودش فکر می‌کرد، شاید رفتن ماه و پسرهای توی قالب‌عکس را تصور می‌کرد که بالای یکی از حفره‌های سطح ماه شناور بودند. جیمز را با گوشی پزشکی و جوزف را با چکش مجسم می‌کرد. ولی نمی‌دانست ابزار کار مدیر مرکز تفریحی چه می‌توانست باشد.

---

۱. Fisher-Price؛ شرکت آمریکایی تولیدکننده‌ی اسباب‌بازی‌های آموزشی برای کودکان

«کریسمس هر سال، جونی به بابانوئل نامه می‌نوشت و ازش یه خواهر کوچولو می‌خواست، ولی اون روزها حسابی دستمون بند بود.»  
نوا نگاهی به دست‌های فرانسین انداخت. دست‌هایش دیگر بند نبود. آن‌ها را روی درپوش چوبی جعبه اسباب‌بازی گذاشته بود. ناخن‌هایش بلند و براق بود و سه‌تا انگشتر داشت. دو حلقه‌ی طلایی برق‌برقی، در دست چپش که یعنی ازدواج کرده است و انگشتر نقره‌ای ظریفی در انگشت کوچک دست راستش. دست‌هایش را جوری روی حروف اسم جونی رز می‌کشید که انگار در جعبه چیزی بارزش‌تر از اسباب‌بازی بود. فرانسین دنباله‌ی حرفش را گرفته بود: «وقتی هوا بهتر بشه، باهم چندتایی لاک‌الکل و رنگ می‌خریم و این دفعه اسم تو رو روی جعبه می‌نویسیم.»

نوا به جعبه‌ی اسباب‌بازی خیره شد و اسم خودش را به جای اسم جونی تصور کرد. **نوا بی‌وزینا!** اسم محشری بود. این حرف بریجت بود و او هیچ‌وقت دروغ نمی‌گفت.

فرانسین سرش را از لای در اتاق آورد تو و دوباره از او سؤال کرد: «نوا؟ خرید لباس؟» و نوا را از خیالاتش بیرون کشید.

نوا به علامت مخالفت سرش را یک، دو، سه، و چهار بار تکان داد. نمی‌خواست به خرید لباس برود. از پرو لباس متنفر بود. شلوارهایی که به شکمش فشار می‌آورد، جوراب‌هایی که با قوزک پایش تماس داشت و تی‌شرت‌هایی که محل دوخت مارکشان تن آدم را به خارش می‌انداخت و پیراهن‌ها! وای پیراهن‌ها! هیچ لباسی بدتر از پیراهن‌هایی نبود که مجبور بود زیر آن‌ها جوراب شلواری بپوشد. جوراب شلواری از کمر تا کف پایش کش می‌آمد و همیشه، همیشه درز آن‌ها روی انگشتانش می‌افتاد. از درز روی انگشتانش متنفر بود.

فرانسین داخل اتاق آمد و باعث شد نوا خرس ناسایش را محکم‌تر بغل کند. «خانم استیل گفت که تو دوباره‌ی لباس چه احساسی داری، ولی لازمه

یه چندتایی لباس تهیه کنیم تا تو بتونی هفته‌ی اول مدرسه رو باهاش سر کنی. باشه؟ همیشه که نمی‌شه لباس خواب تنت کنی.»  
خانم استیل، در تمام این سال‌ها که بریجیت و نوا به سرپرستی گرفته می‌شدند، مددکار اجتماعی‌شان بود. آدم بدی نبود. تنها مشککش این بود که آن کلمه‌ای را که با «ع» شروع می‌شد، زیاد به کار می‌برد.  
«نمی‌تواند بخواند. نمی‌تواند صحبت کند. از نظر ذهنی بسیار عقب‌مانده است.»  
بریجیت از آن کلمه‌ای که با «ع» شروع می‌شد، متنفر بود.  
«نوا؟»

نوا ناخواسته جیغ کشید. گاهی پیش می‌آمد. دست خودش نبود، حتی وقت‌هایی که خیلی تلاش می‌کرد صداهای بی‌معنی درنیآورد، باز هم این اتفاق می‌افتاد.

فرانسین چهارزانو لبه‌ی تخت رو به نوا نشست.  
«متأسفم نوا. می‌دونم این باید خیلی برات سخت باشه، ولی من و بیلی خیلی خوشحالیم که تو اینجایی. جوننی هم همین‌طور.»  
بیلی، همسر فرانسین، پدر موقت جدید نوا بود و جوننی، دخترشان، برای تعطیلات زمستانی از کالج به خانه برگشته بود.  
نوا گفت: «اممم...» و سرش را آرام به نشانه‌ی بله تکان داد. تصور کرد که اگر بریجیت آنجا بود، چه می‌گفت: «خودت رو جمع کن سوپرنُوا، لخت‌وپتی که نمی‌تونی بری مدرسه.»

لخت‌وپتی. لب‌های نوا انحنای لبخندی را به خود گرفت و بعد از هم باز شد و صدای گوش‌خراشی از آن بیرون آمد و به دنبال آن چندین جیغ سکسکه‌وار کشید. بدنش پیچ‌وتاب خورد و دستانش را با ذوق تکان داد.  
بریجیت عاشق کلمه‌ی لخت‌وپتی بود.

فرانسین پرسید: «داری می‌خندی؟» و لبخندش بزرگ‌تر و دندان‌هایش معلوم شد. گفت: «تا حالا صدای خنده‌ت رو نشنیده بودم!» فرانسین هم

به دلیلی نامعلوم خندید و در نتیجه نوا آن قدر به پیچ‌وتاب دادن و تکان‌تکان دادن خودش و خندیدن به بریجیت و لخت‌وپتی ادامه داد تا اشکش سرازیر شد. با پای پشمالوی گلوله‌گلوله‌شده‌ی خرس ناسا اشک‌هایش را پاک کرد. لخت‌وپتی. وای بریجیت از دست تو.

«با من بیا نوا. می‌تونم هر چیزی رو که توش راحتی انتخاب کنی. آگه می‌خوای فقط تی‌شرت و سرهمی بخری هم از نظر من اشکالی نداره. قول می‌دم هیچ پیراهنی در کار نباشه.»

فرانسین بلند شد و دستش را به سمت نوا دراز کرد. نوا لحظه‌ای اوضاع را خوب سبک‌وسنگین کرد، بعد دست فرانسین را گرفت و اجازه داد، همان‌طوری که خرس ناسا را محکم بغل کرده بود، او را از اتاق خواب بیرون ببرد. شاید خرید لباس با فرانسین خیلی هم بد نباشد. شاید می‌توانستند از آن جوراب‌های بلند شل‌وول بخرند.

# شمارش معکوس

## ۱۰

۱۸ ژانویه ۱۹۸۶

بريجيت عزيزم،

ده روز تا پرتاب چلنجر مانده است.

امروز شنبه است. نمی‌دانم از کی اینجا هستم، اما تو کریسمس پیش ما نبودى؟. روز کریسمس دلم برای تنگ شده بود. بدون تو اصلاً کریسمس نبود. متأسفم که تا امروز برای نامه‌ای ننوشتم. دست‌ها و شانه‌هایم درد می‌کرد و خسته بودم. به‌علاوه شاید عصبانی هم بودم.

عصبانی‌ام چون تو رفته‌ای.

عصبانی‌ام چون کریسمس بدون تو کریسمس نبود.

عصبانی‌ام چون تو تنها کسی هستی که می‌توانی دست‌خط من را بخوانی، چون بقیه به آن خط‌خطی می‌گویند. چون وقتی اینجا نیستی و کلمه‌هایی را که سعی می‌کنم بنویسم، نمی‌بینی، مثل این است که نامه را برای آدم خاصی نمی‌نویسم.

من آماده‌ام که برگردی.

خانواده‌ی جدیدی مسئولیت مراقبت از من را قبول کرده است.

اسم مامان جدید فرانسین وست است. قدبلند و لاغر با پوستی روشن و موهای طلایی. اسم بابا بیلی وست است. کوتاه‌تر و تپل‌تر با پوستی تیره و مو ندارد. دختری به اسم جونی دارند که به‌جز وقت‌هایی که دانشگاه است، اینجا زندگی می‌کند، به‌علاوه‌ی سه پسر بزرگ که دور از اینجا زندگی می‌کنند.



فرانسین می‌گوید من اولین بچه‌ای هستم که تا به حال مراقبتش را قبول کرده‌اند.

امروز خندیدم و او مثل مادر موقت آخری‌مان داد نزد که: «اون صداهای عجیب‌وغریب رو از خودت درنیار!» وقتی خندیدم فرانسین هم با من خندید، ولی خنده‌اش مثل وقت‌هایی که بچه‌ها به من می‌خندند، از سر بدجنسی نبود.

برجیت اگر وقتی که اینجا نیستی، بخندم، عصبانی می‌شوی؟

اگر با فرانسین بخندم، عصبانی می‌شوی؟

می‌دانم که همیشه می‌گویی: «خانواده‌هایی که ما رو به سرپرستی می‌گیرن، خانواده‌های همیشگی‌مون نیستن.» و «نباید به اون‌ها وابسته بشیم.» ولی فکر می‌کنم از فرانسین خوش‌تر بیاید. او همان طوری با من حرف می‌زند که مردم با تو حرف می‌زنند. مثل بقیه، خیلی آرام یا خیلی بلند، با من حرف نمی‌زند.

با من طوری حرف می‌زند که با بقیه‌ی آدم‌ها حرف می‌زند.

برجیت اینجا خانه‌ی قشنگی است. چهار اتاق خواب بزرگ دارد. یکی برای بیلی و فرانسین، یکی برای جونی و یکی هم برای من. می‌گویند اتاق خواب طبقه‌ی پایین برای مهمان است. پشت کمدِ اتاق من، دری هست که به اتاق زیرشیروانی راه دارد و با وجود گردو خاک فراوانی که من را به عطسه می‌اندازد، جای محبوب من در این خانه است. زیرشیروانی تاریک است و سقف شیب‌دار چوبی و پنجره‌ای گرد در انتهایش دارد. آنجا جان می‌دهد برای اینکه وانمود کنی توی فضا هستی.

تلویزیون نشیمن طبقه‌ی بالا به ماهواره وصل است. تا حالا ماهواره دیده‌ای؟ در ماهواره یک‌سری کانال‌های تلویزیونی اضافی وجود دارد و یکی‌شان به اسم نیکلودین<sup>۱</sup> مخصوص بچه‌هاست. نیکلودین برنامه‌ای به اسم شازده کوچولو دارد، همانی که کتابش را داریم! جونی هر روز آن را برایم پخش

---

1. Nickelodeon

می‌کند و وقتی من از خوشحالی روی کانپه بالاوپایین می‌پریم و دست‌هایم را تکان‌تکان می‌دهم و از خودم جیغ‌ووویغ درمی‌آورم، عصبانی نمی‌شود. فقط می‌گوید: «آروم بنشین نوا.» و من سعی می‌کنم که آرام بنشینم. بریجیت، فقط ده روز مانده است به پرتاب چلنجر. این را در روزنامه‌ی امروز صبح که بیلی بلندبلند می‌خواند، نوشته بود. خوشحالم که ده روز مانده است. چون می‌توانم از یک تا ده و برعکس از ده تا یک بشمارم. ده عدد محبوب من است! همه‌ی شمارش‌های معکوس از ده شروع می‌شود. این یعنی تو ده روز وقت داری که من را پیدا کنی تا بتوانیم همان‌طور که قول دادی آن را باهم تماشا کنیم. شاید اگر به این نتیجه رسیدی که اشکالی ندارد تا دوباره فرزند موقت بشوی، فرانسین و بیلی بگذارند در اتاق مهمان بمانی. آنجا به اتاق زیرشیروانی یا حتی زیرزمین راه ندارد، اما گفش فرش شده است. لطفاً برگرد. دلم برایت تنگ شده.

با عشق،  
سوپرنوای تو

## فصل دو

فرانسین دست نوا را گرفت و دوتایی از پله‌های مدرسه‌ی متوسطه‌ی جفرسون بالا رفتند. مدرسه ساختمان چهارگوش دوطبقه با نمایی آجری بود که در دو طرف درِ دولنگه‌ی آن پنجره‌های قدی، از سقف تا کف، امتداد داشت. نوا با دست دیگرش خرس عروسکی ناسا را بغل کرد. بیلی جلوجلوراه می‌رفت و یک‌ریز حرف می‌زد.

«عاشق اینجا می‌شی نوا. همه‌ی بچه‌های ما، از کلاس پنجم تا هشتم، به مدرسه‌ی جفرسون رفتن. اون وقت‌ها هنوز کلاس پنجمی‌ها رو به ساختمان دبستان منتقل نکرده بودن تا برای کلاس‌های ویژه جای بیشتری باز بشه. درباره‌ی کلاس‌های ویژه چیزی می‌دونی؟»

نوا صدای «اممم» از خودش درآورد، صدایی که خانواده‌ی وست کم‌کم داشت یاد می‌گرفت آن را به‌عنوان «بله» در نظر بگیرد. بعضی از مدرسه‌های قبلی نوا به کلاسی ویژه می‌گفتند که در آن معلمی غیر از معلم همیشگی‌شان درس می‌داد. به این‌چور کلاس‌ها، در بقیه‌ی مدرسه‌ها، دوره‌های اختیاری یا فوق‌برنامه یا تقویتی می‌گفتند.

«این مدرسه علاوه بر درس‌های همیشگی - موسیقی، هنر و ورزش - درس‌های دیگه‌ای مثل خونه‌داری برای دخترها و نجاری برای پسرها و هفته‌ای یه روز هم ایکس - بلوک رو ارائه می‌ده.»

نوا سرش را به یک طرف خم کرد.  
بیلی گفت: «می‌دونم داری به چی فکر می‌کنی. حتماً پیش خودت می‌گی  
ایکس - بلوک دیگه چه کوفتیه؟»  
نوا لبخند زد. به جز کلمه‌ی «کوفت»، بقیه‌اش دقیقاً همان چیزی بود که  
داشت به آن فکر می‌کرد.

«ایکس - بلوک ویژه‌ترین دوره‌ی ویژه است. تو ایکس - بلوک می‌تونی به  
انتخاب خودت توی یه کلاس جالب ثبت‌نام کنی و هر نیم‌سال یه درس جدید  
برداری. مدرسه این برنامه رو وقتی شروع کرد که پسرمون، جان، کلاس ششم  
بود. این دوره فکر جان بود. اون یه طرح پیشنهادی رسمی نوشت و توی یکی  
از جلسه‌های کادر آموزشی، برای معلم‌هاش ارائه کرد. ما خیلی به جان افتخار  
کردیم که...»

صدای بیلی گرفت. فرانسین بقیه‌ی حرف او را ادامه داد.  
«... ابتکار به خرج داد. جانی پسر خجالتی و شیرینی بود که همیشه می‌خواست  
چیزهای جدیدی یاد بگیره، اما توی دوست پیدا کردن مشکل داشت. این کلاس  
بهش کمک کرد با بچه‌هایی آشنا بشه که کارهای محبوبشون شبیه به هم بود.»  
بیلی گفت: «اون الان مدیر یه مرکز تفریحی هست و برای بچه‌های آسیب‌پذیر  
کارهایی ترتیب می‌ده!» بیلی شانه‌ی نوا را فشار داد. نوا خودش را پس کشید.  
فرانسین توضیحش را ادامه داد.

«سر کلاس‌های ایکس - بلوک بچه‌ها می‌تونن تصمیم بگیرن که می‌خوان  
عضو کدوم یکی از این گروه‌ها بشن: موسیقی، گر، سافت‌بال<sup>۱</sup>، فوتبال،  
تیروکمان، باشگاه کتاب‌خوانی... ما با خانم پیرس صحبت کردیم؛ اون قراره  
معلم آموزش ویژه‌ی تو بشه. اون گفت بچه‌هایی که بیشتر... بیشتر شبیه تو  
هستن، معمولاً موقع برگزاری کلاس‌های ایکس - بلوک توی کلاس آموزش  
ویژه می‌مونن. اما ما فکر کردیم... خوب...»

---

۱. Softball؛ ورزشی شبیه بیسبال با زمین بازی کوچک‌تر که برای بازی داخل سالن ورزشی طراحی شده است.